

## ***The ugly duckling***

Mummy Duck lived on a farm. In her nest, she had five little eggs and one big egg. One day, the five little eggs started to crack. Tap, tap, tap! Five pretty, yellow baby ducklings came out. 🗣️

Then the big egg started to crack. Bang, bang, bang! One big, ugly duckling came out. 'That's strange,' thought Mummy Duck. 🗣️

Nobody wanted to play with him. 'Go away,' said his brothers and sisters. 'You're ugly!'

The ugly duckling was sad. So he went to find some new friends.

'Go away!' said the sheep. 'Go away!' said the cow. 'Go away!' said the horse.

No one wanted to be his friend. It started to get cold. It started to snow! The ugly duckling found an empty barn and lived there. He was cold, sad and alone. 🗣️

Then spring came. The ugly duckling left the barn and went back to the pond.

He was very thirsty and put his beak into the water. He saw a beautiful, white bird! 'Wow!' he said. 'Who's that?' 🗣️

'It's you,' said another beautiful, white bird.

'Me? But I'm an ugly duckling.'

'Not any more. You're a beautiful swan, like me. Do you want to be my friend?'

'Yes,' he smiled.

All the other animals watched as the two swans flew away, friends forever. 🗣️

## جوجه اردک زشت

اردکِ مادر در مزرعه ای زندگی می کرد. در لانه اش پنج تخم کوچک و یک تخم بزرگ داشت. یک روز، پنج تخم کوچک شروع به ترک خوردن کردند. ترق، ترق، ترق! پنج جوجه اردک کوچولوی زرد و زیبا از آنها بیرون آمدند.

بعد تخم بزرگ شروع به ترک خوردن کرد. تلق، تلق، تلق! جوجه اردک بزرگ زشتی از آن بیرون آمد. اردکِ مادر با خودش فکر کرد: "عجیبه". هیچ کس دوست نداشت با او بازی کند. خواهر و برادرهایش به او می گفتند "از اینجا برو". تو زشتی!

جوجه اردک زشت غمگین بود. پس رفت تا دوستان جدیدی پیدا کند. گوسفند گفت: "از اینجا برو!" گاو گفت: "از اینجا برو!" اسب گفت: "از اینجا برو!" هیچ کس نمی خواست با او دوست شود. کم کم هوا سرد شد. برف شروع به باریدن کرد. جوجه اردک زشت انباری خالی پیدا کرد و آنجا ماند. سردش شده بود و غمگین و تنها بود.

سپس بهار از راه رسید. جوجه اردک زشت از انبار بیرون رفت و به برکه برگشت. خیلی تشنه بود و منقار خود را در آب فرو برد. او پرنده ای زیبا و سفید بود! او گفت: "وای! اون کیه؟" پرنده سفید زیبایی دیگری گفت: "اون تویی".

"من؟ ولی من که یه جوجه اردک زشتم". دیگه نیستی. تو هم مثل من یه قوی زیبا هستی". دوست داری با من دوست بشی؟" او لبخندی زد و گفت: "آره". همه حیوانات دیگر آنها را که تا همیشه با هم دوست ماندند، در حال پرواز و دور شدن از آنجا تماشا کردند.